

«این داستان کاملاً تخیلی و از ذهن نویسنده تراوش کرده است»

گرگ‌های سفید

دیوید گمل

داستان از دراس افسانه‌ای»

مترجم: علی طالعی



گرگ‌های سفید

نویسنده: دیوید گمل

مترجم: علی طالعی

مترجم همکار: ناهید علیخانی

ویراستار: ناهید علیخانی

طراح جلد: محمد غلامی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸۷۰-۳-۶

سال تر: ۱۳۹۶

چاپ اول / سال ۱۳۹۷

مفحه آرای و آماده سازی: انتشارات طلوع ققنوس

آدرس: کرج، میدان نیوت، ۰۹۲۵۶۷۷۲۵۷۱

تیراژ: ۱۰ جلد (۱۰۰۰)

قیمت: ۹۹ هزار تومان

Email: na2.alikhani@yahoo.com

همه حقوق اثر محفوظ است

تکثیر، انتشار، بازتولید، یا هر گونه استفاده از آن به هر شیوه از جمله فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز کتبی و قبلی از ناشر ممنوع می‌باشد. این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مولفان و مترجمین ایران» قرار دارد.

سرشناسه: دیوید گمل، ۱۹۶۸، ۲۰۰۶ م
عنوان و پدیدآورنده: گرگ‌های سفید از دکتر علی طالع / ویراستار ناهید علیخانی
مشخصات نشر: کرج: طلوع ققنوس، ۱۳۹۶
یادداشت: ع. به انگلیسی Withe Wolf
موضوع: داستان‌های انگلیسی- قرن ۲۱ م.
شناسه افزوده: طالعی علی، ۱۳۷۷، مترجم
شناسه افزوده: علیخانی ناهید، ۱۳۵۲، مترجم
رده بندی کنگره: ۴ ۱۳۹۶ ی ۸۷۲ / گ PZ۲
رده بندی دیویی: ۸۷۲/۹۱۶
شماره کتابشناسی ملی: ۲۹۷۸۹۱۶



کافاس^۱ بازرگان با نزدیک شدن غریبه‌ای به قرارگاهش در جنگل‌های شمالی، ترسید. او رد پاهایش را با دقت تا داخل گودالی دور از جاده پاک کرده و در آنجا مستقر شده بود، تا حتی نور آتش نیز دیده نشود. اگرچه جنگ‌های داخلی تمام شده بود، اما خسارت‌های هر دو طرف بسیار زیاد بود. تا حدی که تعداد کمی سرباز برای محافظت و نگهبانی از وایلدلند^۲ باقی‌مانده بود. جاییکه خائنین و فراری‌ها آن را غارت کرده بودند. بازرگان با دقت و طولانی سفرش فکر کرد. اما تعدادی از همکارانش، از وارد شدن به سرزمین‌های «ناشان» ترسیده بودند. با اینکه وی در این سفر روی سود کردن از اجناسی مثل، ابریشم از «چیانزه» و ادویه از «شانگ و گوتیر» حساب کرده بود. ولی با تابش قرص ماه به درون گودال، تمام منافع‌اش را به از دست دادنش دید.

سوارکار از بین درختان بالای اردوگاه ظاهر شد و در سرایشی شروع به پایین آمدن کرد. آرایش موی مرد - در پایین سرش دست تراشیده و کاکلش با خشونت و کج به سمت بالا داده شده بود - به نظر شمشیرزن ماهری از اهالی ناشان می‌آمد. کافاس با دیدن او آرام گرفت. چون اصلاً شبیه راهزن‌ها نبود. برای پول و آبرو یک جنگجوی ماهر؛ راه‌های بهتر از به کمین نشستن برای بازرگانان مسافر؛ در آن کشور جنگ‌زده وجود داشت. لباس‌های مرد، حدسش را به یقین تبدیل کرد. آنها شامل یک - مرد سیاه رنگی بود که روی شانه‌هایش با زنجیر و زره تزیین شده بودند و ساق‌بند چرمی و حکم‌های بلندش نیز با زره مزین شده بودند. بسیار گران و باشکوه بود. اسب سیاهش، نژاد «رینتریان» بود. چنین اسب‌هایی به ندرت در بازارهای معمولی برای فروش، عرضه می‌شدند. آنها به صورت

^۱ Caphas

^۲ wildlands

خصوصی با قیمتی بین ۲۰۰ تا ۴۰۰ راک طلا معامله می‌شدند. کاملاً آشکار بود که سوارکار دزد نمی‌باشد. پس گمانه‌زنی سرقت از ذهنش پرکشیدند و به جایش، ترس دیگری به جانش افتاد. مرد پیاده شد و به سمت آتش آمد. وی با شکوه معمولی شمشیرزنان حرکت می‌کرد، کافاس اندیشید، به او سلام کند! سوارکار از نزدیک جوان از آن چیزی بود که وی فکر می‌کرد. شاید ۲۰ ساله بود. چشمانش به رنگ آبی کبود خوش‌چهره بود.

کافاس تعظیمی کرد و گفت: «به گرمای آتش من خوش آمدی.» و ادامه داد: «خیلی خوبه که در چنین بای خلوتی یه همراه پیدا کردم. من کافاس هستم.» مرد گفت: «من اسکیلگان هستم.» و دستش را برای دادن به سمت کافاس دراز کرد. با فهمیدن اینکه اسکیلگان به او خیره شده است. ناگهان ترسی عمیق و وحشتناک درون کافاس شکل گرفت. او در دهانش خشک شد. پس خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «من... داشتم وعده کوچکی به شما می‌دادم. خورشید می‌شکند. شما تقسیمش کنید.»

«ممنونم.»

چشمان آبی اسکیلگان پناهگاه را بررسی می‌کرد. سپس سرش را بالا برد و هوا را کرد و گفت: «از اونجایی که تو کسی نیستی که این عطر را از من بپوشی، بهانه‌ای که از بانو دعوت کنی که به ما ملحق بشن. هنوز حیوانات وحشی در جنگل هستند. با اینکه مثل قو گرگ‌ها زیاد نیستند، اما هنوز چند تایی خرس و پلنگ این دور و بر هست.» وی با گام‌هایی سنگین و موزون از کافاس دور شده و به طرف آتش رفت. آنجا بود بازرگان متوجه زینت عجیب سوارکار بر روی کمرش شد. طولش حدود پنج فوت بود. کمی کج و میانه‌اش به رنگ سیاه، جلا داده شده بود و در هر گوشه به زیبایی با عاج‌ها

فیل که حجاری شده، تزیین شده بود. پر طمطراق و اشرافی بود. تابحال نام مرد را نشنیده بود. کافاس ناخودآگاه به خدمت او درآمد. غریبه با نشستن در کنار آتش، نشان را از پشتش درآورد و به کنارش گذاشت.

کافاس با نگرانی به درختان جنگل خیره شد. قلبش سنگین شده بود. اسکیلگانون فهمیده بود که دخترانش در آن نزدیکی هستند. اگر قصد دست‌درازی و یا کشتن آنها را می‌کرد، قادر به فرار نبودند. در دل دعایی کرد و آنها را صدا زد. «بیایید بیرون، لوکرسیس، فالیا رو هم بیا.»

زن جوان لاغری با مویی مشکی، درحالی‌که دست دختر هفت ساله‌ای را گرفته بود، از لابه‌لای درختان بیرون آمد. کودک دست خواهرش را رها کرد و به سمت پدرش دوید. کافاس او را محکم در آغوش گرفت و به سمت آتش رفت و گفت: «دخترانم؛ فالیا و لوکرسیس هستند.»

اسکیلگانون با لبخند، نگاهی کرد و گفت: «خوبه که همیشه محتاط باشید. دختران بسیار زیبایی دارید. حتماً شبیه مادرشان هستند.»

کافاس زورکی لبخندی زد. «بله واقعاً مادرشون زیبا بود.»

کافاس از نگاه خیره لوکرسیس به مرد جوان خیره‌خیز هراسان شد. او درحالی‌که سرش را کج می‌کرد، دستانش را به داخل موهای بلندش تسدید. دختران زیبایی‌اش باخبر بود. چراکه بارها از دهان جوانان زیادی شنیده بود.

«لوکرسیس! بیا کمک کن تا کاسه و بشقاب‌ها رو از ارابه بیارم» کافاس این را گفت. ردی از اضطراب درون صدایش داشت. با ترس و گیجی، زن جوان را به دنبال خود کشید. هنگامی‌که به ارابه رسید به دختر تشر زد.

«از زل زدن بهش دست بردار.»

«خیلی خوششپیه»

«معروفه به اسکیلگانون لعین. ارزش دور بمون»

درحالیکه صدایش را تا حد زمزمه پایین می‌آورد، ادامه داد: «اگه شانس بیاریم. شاید بتونیم از دستش فرار کنیم.» و چند تا ظرف را در دستان دختر گذاشت. لوکرسیس سرش را برگرداند و به مرد کنار آتش نگاه کرد. او در حال صحبت کردن با فالیا کوچک خندان بود.

«پد به ما آسیبی نمی‌زنه»

«یه رد رو از ظاهرش قضاوت نکن. اگر زشت و اکبری بود تا حالا صد بار دستگیر شده بود. من دارم ان‌ها رو یادی در موردش شنیدم. نه فقط از کارهایش در میدان جنگ، بلکه شایعه که یه نمونه جنگ با کلی خدم و حشم داره و کلی آدم عوضی که دور و برش هستن. اون از نوع سربازیه که دوست داشته باشم، کنار دخترم ببینم. حتی اگه مجبور باشم که خدا رو شکر نیستیم.» و عاجزانه صحبت‌هایش را تمام کرد.

لوکرسیس گفت: «آرزومه یکی مثلاً اها. قاتلم بشه.»

به سمت آتش برگشتند و کافاس آب‌نوشتی آماده کرد. بوی آن در هوا پیچید. عالی و سوسه‌انگیز بود. هر از چند گاهی کافاس معجزات داخل ظرف بزرگ را هم می‌زد. قهقهه از اضافه کردن فلفل و ادویه آب‌گوشت را مزه‌مزه کرد. در نهایت سنگ نمکی را در ظرف انداخت. سپس گفت: «فکر کنم دیگه غذا آماده شده.»

بعد از خوردن غذا، اسکیلگانون بشقابش را در گوشه‌ای گذاشت و گفت: «تو واقعاً آش ماهری هستی استاد کافاس»

«ممنونم آقا. تنها سرگرمی منه»

«چرا شما خالکوبی عنکبوت روی بازوتون دارید؟» فالیای کوچک پرسید. درحالیکه خالکوبی سیاه بازوی چپ اسکیلگانون اشاره می‌کرد.

«خوشت نیومد؟ خیلی زشته؟»

«خیلی زشته»

«فایا بی ادبی نکن»

کافاس با تشر گفت: «اون نشان یه افسره، دخترم» فهمید با تشرش، دخترش شوکه شده ست. پس به نرمی ادامه داد: «جنگجویان نشان نشان‌های اینچنینی دارند. اگر افسری به تنهایی هشت دشمن را شکست داده باشه. این نشان به او هدیه داده می‌شه. اگر ژنرالی پیروزی بزرگی داشته باشه، یه عقاب روی سینه‌اش خالکوبی می‌شه.» او کنار کودکش زانو زد و مهر بایی ادامه داد: «اما از ادب به دوره که شما نظری درباره این چیزها بدی عزیز کم.»

«متاسفم پدر! ولی این خالکوبی خیلی بی‌ریخته»

اسکیلگانون با مهربانی گفت: «چچه‌ها چیزی رو که به فکرشون برسه، می‌گن. حرف بدی نزده. سخت‌نگیر تاجر، من هیچ ضد بدی نسبت به شماها ندارم. امشب اینجا کنار شما می‌خوابم و فردا صبح، به راهم ادامه می‌دم. هرگز به شرف خانواده شما دست‌درازی نمی‌کنم. راستی اون خونه‌ای هم که دریاها رو به دخترتون گفتید! مال من نیست. بلکه متعلق به یه دوسته که بقیه فکر می‌کنند موضیه! ولی اینطور نیست.»

کافاس با ترس گفت: «نمی‌خواستم توهین کنم آقا»

«بازرگان گوش‌های من خیلی تیز هستن و به دل نگرتم. رای، شام سپاسگزارم، بسیار سپاسگزارم»

در همین حین، آنها صدای پای اسب‌ها را از دوردست شنیدند. اسب‌ها این برخاست و منتظر ماند. در عرض چند ثانیه ستونی از سواره نظام در بیشه‌زار ظاهر شد. کافاس که در سال‌های جنگ داخلی به نشان سفر کرده بود. آنها را از نشان اسب‌ها شناخت. دسته مبارزان مشهور به «گارد ملکه» همگی سیاهپوش با زره‌های سنگین و نیزه، شمشیر... در دست هر یک سپر گرد و کوچک بود، که نقش مارماهی رویش داشت. در جلوی ستون

یک غیر نظامی بود. تاجر او را شناخت. «دامالون» فرد مورد علاقه ملکه؛ مویش بلند بلوند و صورتش دراز بود. وقتی «دامالون» به آرامی به سمت زمین جهید، پنجاه سوار که به آرامی ایستادند. رو به اسکیلگانون گفت: «ژنرال! مسیر طولانی طی کردم.» جنگجو پرسید: «و برای چی مجبور شدید که این مسیر رو طی کنید؟»

«ملکه می‌خواهد شمشیرهای شب و روز برگرداند.»

اسکیلگانون گفت: «اونا هدیه بودند.»

او شانسی را بالا انداخت. «با اینحال، شاید اینطور بوده.»

وی نشان زیبایی را که همراه داشت برای لحظه‌ای در دست نگه داشت. بعد به سمت دامالون پرت شد. برای به غلغله‌ای کافاس ردی از درد را در صورت اسکیلگانون دید. درباری خوش‌قیافه رویش را به سرباز برگرداند. او به مرد قد بلندی که بر روی اسبی خرمایی رنگ نشسته بود. گفت: «دایتر نیای نیست که شما اینجا بمانید. وظیفه شما اینجا پایان رسید.»

سوارکار به آرامی با اسبش به سمت جلو رفت. او به اسکیلگانون گفت: «خوشحالم که دوباره می‌بینمت ژنرال. خدایان با شما باشند.»

اسکیلگانون در پاسخ گفت: «همچنین برای تو، آسکلوس.»

سواره نظام، اسب‌ها را به حرکت در آوردند و به سمت پیش‌روان رفتند. تنها چهار سوار که سیاهپوش بدون شمشیر ماندند. چاقوهای بلندی از کمر بندشان آویزان بود.

آنها از اسب‌شان پیاده شدند و به سمت دامالون رفتند، تا در کنار او ایستند. «چرا همه چی رو ترک کردی؟» دامالون از اسکیلگانون پرسید. «ملکه تو رو بیشتر از ژنرال‌ها دیگه تحسین می‌کرد.»

«به دلایل شخصی»

«خیلی عجیبه. تو همه چیز داشتی. ثروت، قدرت، کاخی برای مردن. اسکیلگانون! می-تونستی همسر دیگه‌ای اختیار کنی.»

دامالون دستش را دور یکی از دسته‌های عاجی پیچاند، سپس آن را به سمت بالا کشید. چیزی اتفاق نیافتاد.

اسکیلگانون گفت: «گل میخ یاقوتی روی دسته شمشیر رو فشار بدیه. تیغه آزاد میشه.» هنگامی که دامالون گل میخ را فشار داد. شمشیر به راحتی کشیده شد. مهتاب بر روی فولاد نقره‌ای و حروفی که رویش حک شده بود، تابید. کافاس با حسرت به آن شمشیر خیره شد. شمشیرهای شب و روز افسانه‌ای؛ بسیار معروف بودند. او به این فکر می‌کرد که به ازای دادن این‌ها به پادشاه چقدر پاداش می‌گرفت. «سه هزار راک؟ پنج هزار تا؟» دامالون گفت: «رایج است سوز انسان را به جوش میاره و هیجان‌زده می‌کنه.»

اسکیلگانون گفت: «نصیحت من، تو همراهات اینه که سوار اسب‌هاتون بشین و از اینجا برید. خودت گفتی، مامورینت به پتان رسیده.»

دامالون گفت: «آه، نه کامل. ملکه رتبی تراش کردی خیلی عصبانی شد.»

اسکیلگانون گفت: «اون عصبانی‌تر هم میشه. اگه تو برنگردی. دیگه حوصله مو سر بردی دامالون بهتره بفهمی، اصلاً دوست ندارم که تو و همراهات رو بکشم. فقط مایلم که سوار اسبم بشم و این سرزمین رو ترک کنم.»

دامالون دندان قروچه کنان گفت: «گستاخیت به شدت زیاده. من شمشیر تو و چهار مرد آموزش دیده با قداره دارم. اونوقت، منو تهدید می‌کنی؟ عقلتو از دست دادی؟»

او به کافاس نگاهی کرد. «چه حیف! که تو هم اینجا هستی بازرگان، با هم سرنوشتا هیچ‌کس نمی‌تونه ازش اجتناب کند.»

دامالون گل میخ زمردی رنگ روی دسته شمشیر را فشار داد. غلاف سیاه رنگ با لغزیدن تیغه دوم افتاد. مانند طلا درخشید، نفیس و تابان بود. برای لحظه‌ای درباری بور به آرامی

ایستاد، میبھوت و مشتاقانه به زیبایی تیغہ‌ها خیره شد. سپس سرش را تکان داد. گویی حیرت درآمده باشد. او گفت: «پیرمرد و بچه رو بکشید. ولی قبل از اینکه به پایتخت برگردیم، دخترک برای سرگرمی خوبه.»

کافاس فقط دید که، اسکیلگانون به سمت دامالون حرکت کرد. دستش را یکبارہ به سمت جلو برد. شی‌ای تابان و پر زرق و برق در هوا درخشید و به آرامی به گلوی دامالون نشست. خون از گلوی پاره شده مرد پاشید. صحنہ‌ای که رخ داد، هرگز با کوچکترین جزئیاتش کافاس فراموش نمی‌کرد.

اسکیلگانون بالای دامالون رفت. وقتی شمشیرها را درباری مرده انداخت، وی آنها برداشت. چهار حیاه‌اش قاتل به سمت او دویدند؛ اسکیلگانون برای مواجه شدن با آنها جهید. تیغہ‌های شمشیر در زور آتش می‌درخشیدند. هیچ مبارزہ‌ای نبود، صدای چکا‌چکا شمشیر به شمشیری نیامد. در کمتر از یک تپش قلب، پنج مرد بر روی زمین، مرد افتاده بودند. یک نفرشان که در سرش قطعی و دیگری از شانه تا شکمش پاره شده بود. کافاس، اسکیلگانون را دید که تیغہ‌های طلایی و نقرہ‌ای را قبل از آنکه درون غلاف سیاهپوشی کند، پاک کرد.

او گفت: «کافاس بهتره که بازارهای جدیدی پیدا کنی. می‌ترسم که نشان برات جای خطرناکی باشه.»

مرد حتی نفسش تنگ هم نشده بود. هیچ اثری از عرق بر روی بدنش نبود. رویش را از کافاس برگرداند، به عقب بازگشت و زمین اطراف دامالون مرده را جستجو می‌کرد. خم شد و فلزی کوچک و گرد خون‌آلودی را که بیش از پنج سانت قطر نداشت را برداشت. اسکیلگانون با لباس دامالون آن را پاک کرد. کافاس دریافت که فلز دارای لبه دندانه‌دار است. او از ترس بر خود لرزید. اسکیلگانون سلاح را در غلاف مخفی پشت کمر بندش گذاشت. سپس به سمت اسبش رفت و آن را زین کرد.

کافاس به او نزدیک شد و گفت: «اونا می خواستن ما رو هم بکشن، ازت ممنونم که دخترم و منو نجات دادی.»

«کافاس دخترت ترسیده، بهتره پیش اون باشی.» دوباره اسکیلگانون به آرامی به سمت زین رفت.

لوکرسیس به سمت اسب او دوید. حیران و خیره گفت: «منم بسیار سپاسگذارم.» اسکیلگانون به او لبخندی زد، خم شد، دستش را گرفت و از روی ادب آن را بوسید. اسکیلگانون گفت: «خوشبخت باشی لوکرسیس. زمانی کم، ولی بسیار خوشی را گذراندم.» دستش را رها کرد، رو به کافاس که دست دختر کوچکش را گرفته بود، کرد و گفت: «امشب رو اینجا مونی. اربابا رو بردار به سرعت به سمت شمال برو.»

با رفتن او... کافاس در میان درختان ناپدید شود. با نگاهی وی را دنبال کرد. لوکرسیس آهی کشید، رو به پدرش، گفت: «ایکاش مونده بود.»

بازرگان سرش را با بی‌اعتنایی تکان داد. «دیدنی که یک تنه پنج مرد رو کشت. اون بی‌رحم و مرگباره لوکرسیس.»

دختر پاسخ داد. «شاید، اما چشماش زیباست.»